

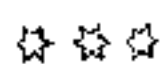
خلل پذیر شد از ضبط گریه نورنگاه  
ز آستین گله دارد چراغ دیده ما



بمردم میکند نرگس زهر جانب اشارتها  
که فصل گل به چشم کم نیاید دید گلشن را  
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد  
بسناک سر مه حاجت نیست هرگز چشم روشن را  
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید  
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را



طبع آن شاعر که شد باطر زردی آشنا  
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را  
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست  
شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را



روزی ما میشود آخر نصیب دیگران  
طالع برگشته همچون آسادهاریم ما



(۶۶)

نقصان ما بود گل حسن کمال ما

از برك خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باك

دوزخ ترست از عرق انفعال ما

\*\*\*

میکند ویران تمول خانه معمور را

انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را

\*\*\*

بی نیازی از سخن هر کز نباشد گوش را

سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

\*\*\*

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را

نیامد جز بمحراب گریبان سرفرو ما را

\*\*\*

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

\*\*\*

(۶۷)

غنی چراصله شعر از کسی گیرد

همین بس است که شعرش گرفت عالم را

\*\*\*

هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی

تا بر آب افکندم از دامان ترسجاده را

\*\*\*

گر کند تار نفس را رشته سوزان مسیح

کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا

\*\*\*

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را

قامت خم نه رهاند ز اجل پیرانرا

\*\*\*

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را

گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

\*\*\*

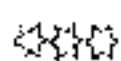
خویش را با که بسنجم غنی در سبکی

نیست جز سایه خود سنگ ترا زوما را

\*\*\*

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما

جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما



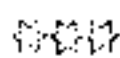
از ره و ارستگی پیوسته هم چون گرد باد

خانه بردوشم، نمیباشد غم منزل مرا



فارغ بود از آفت گیتی دل روشن

از برق زیانی نرسد خرمن مه را

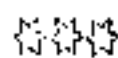


نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود

پشت خم شد زندگی را تابسر بردیم ما

شب فرانی تو ای آفتاب عالم تاب

لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما



چون شکست دست و پایم مرهمی دیگر نداشت

عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت ر



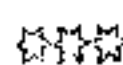
زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی  
خایست کیسه از زر پیوسته آستین را



تا دم از همسری زلف تو زد  
می گزد مسار زبان خود را



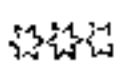
شود آسوده گریکجا کند دیوانه باقائم  
نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بیدمجنون را



پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را  
روشن کنند خلق بخاک مزارها



امشب نفس زهرمه داشت مغنی  
نی کرد بلند این سخن زیر لپسی را



صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد خوش است  
کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را



(۷۰)

ملازم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد  
که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می پز را

\*\*\*

جامم بغیر کاسه زانوی فکر نیست  
باشد خیال تازه شراب کهن مرا

\*\*\*

بچشم کم عین در نامه اعمال مازاهد  
که می بارد از این ابر سیه باران رحمتها

\*\*\*

گر نباشد گل بفرق ماچو گلبن گومباش  
دسته چون گرد باد از خار و خس بستیم ما

\*\*\*

تاکی فریب هستی موهوم میخوری  
نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب  
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی  
انداختم چو دامن تر را بافتاب

\*\*\*

آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب  
 کوزه گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب  
 هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب  
 هیچ جایایش نلغزد گردد بر روی آب



سرنامه مکتوب تو سر رشته کین است  
 سطر یکی که درین نامه بود چین جبین است  
 آسوده ام از گرمی خورشید قیامت  
 کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین است



بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد  
 گنجی بود آرام که در زیر زمین است  
 مازندگی از دیدن رخسار تو داریم  
 آخرنگه ما نفس باز پسین است



نماز پارسا بی مطالبی نیست  
 سلام او سلام روستائی است

بزلف او رسیده درسیاهی

چرا بختم خجل از نارسائی است

بلطف چرب و نرمی روغنی هست

کز روشن چراغ آشنائی است

ز شرم انگشت دارد در دهان طفل

سرپستان گرفتن هم گدائی است



پیرشد زاهد و از راز درون بیخبر است

قد خم گشته او حلقه بیرون درامت

ناوك نازتو در دیده من جا دارد

تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم

دائم از سنگدلیهای بتان بیخبر است



موی سر کردم سفید اما خیالت دوسر است

اخگر پنهان ته این توده خاکستر است



بسته شده چند دریاك بحر معنی های تر

معنی مردم حباب و معنی من گرهر است



افتادن و برخاستن بساده پرستان

در مذهب رندان خرابات نماز است



هر زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است

زنبورخانه ایست که از انگبین پر است

هر کس بدر گه کرمت برسد تحفه

مارا زدست خالی خود آستین پر است



حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست

مغز سرفرزانه را جز پنبه های گوش نیست

ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب

خانه بردوش است و بارخانه اش بردوش نیست

استماع دوستان آورد ما را در سخن

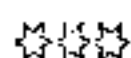
پرده های سازما جز پرده های گوش نیست



شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست  
 درید بیضا همه انگشتهای یک دست نیست  
 ای دل از موج شراب نرمی دشمن بترس  
 مهرهای حلقه های دام کم از شست نیست



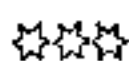
بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست  
 نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست



هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است  
 آب حیات در نظرش خون مرده است



عاشقان را جنبش مرگان چشم یار کشت  
 عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت  
 تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا  
 خویش را زاهد بزیر گنبد دستار کشت



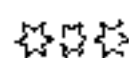
تابکی تشنه خونم باشد  
تیغ را گردهی آب خوش است



رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی  
هر جا که خامه ایست زبانش بریدن نیست



زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام  
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است



کشمیر از صباحت روشنگر جمال است  
حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است



آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست  
در مرثیه ام معنی باریک توان بست



ترك گویائی زد دخل نکته گیر آن رستن است  
بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است



از موج که جابسته شود رخنه گرداب  
بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است



در هر نماز دست بزانو چرا زند  
زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است



غنی زیر زمین اهل فنا را  
بود عیشی که بر روی زمین نیست



نادید سر برهنگی طفل اشک ما  
دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

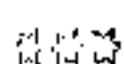


شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز  
سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست



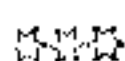
از گریه آب تیشه فرهاد ریختم

چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست



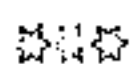
یوسف مصر تجرد داد

پیراهن هیچ کم از زندان نیست



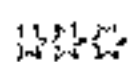
کند در هر قدم فریاد خلخال

که حسن گلرخان پادور کاب است



حسنی که سفید است ندارد مزه چندان

همر ذاك نمك هست وليكن نمكين نیست



کلبه ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک

بزم یاران از چراغ خانه ما روشن است



گرد غربت برجین داریم همچون گرد باد  
تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت



بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل  
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت



چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم  
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد



تا آب رخ محتسب شهر بریزد  
ما کشتی می را نتوانیم روان کرد  
هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است  
نامش زدر بسته بر آید چه توان کرد



عمر باشد که بوصف دهنه مشغولم  
ترسم آخر نفسم غنیچه صفت تنگ شود



مردم که بیالین من آن یار نیامد

صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد



شب صدای گریه اوجی داشت در بزم سماع

چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود



اندیشه نداشتم از دل که خون شود

داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام

هر کس که سر کشد بجهان سر نگون شود



بگذشت عمر و هوی سفیدی بجا گذاشت

خاکستری ز قافله بادگار ماند



مکن بادوستان از آشنای اختلاط افزون

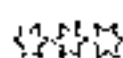
در آید چون درون دیده مژگان خام میگردد



فیض سخن بمراد سخنگونه نمی رسد  
از نافه بوی مشک باهسو نمی رسد



بصحرای جنون از بس غریب و بیگس افتاد است  
کسی جز سنگ طعنان بر سر مجنون نمی آید



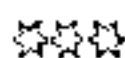
چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی  
خنده برپاکی دامان زلیخا دارد



گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه  
پشتم ز بار سایه دیوار بشکند



ستم رسیده سنگین دل است پنداری  
که جای دست بسرتیشه میزند فرهاد

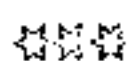


نباشد از تغافل گر بما گویا نمیگردد  
لب او بسکه شیرین است از هم وانمیگردد

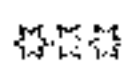




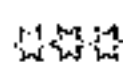
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد  
هر کس که گشت عریان در پیرهن ننگجد



هرید خضر توان شد که با حیات ابد  
\* تن از حجاب باظهار زندگی ندهد



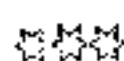
بود گویا طفل نورفتار شعر تازه ام  
از زبانم تا برون شد بر زبانها او فتاد



دهانت ز ملاحظت نتواند دم زد  
پسته هر چند که خود را بنمت شور کند



کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه  
بهر خوابم پایم آواز جرس افسانه شد



هیچکس بر حال ما رحمی نکرد  
تشنه لب مردیم و چشمی سر نه شد



عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید  
این راه ما زیبچ پاپایان نمیرسد

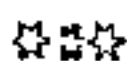


توان زشاخ تنزل گل ترقی چید  
نفس به فی چو فروشد بلند میگردد

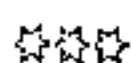


براه شوق توای آفتاب عالمگیر  
چواشك شمع مرا عمر رفت در شبگیر  
توانگران نرسانند نفع مفلس را  
که هست زاغ کمان بی نصیب از پرتیر  
دم بریدن سر شمع میکند روشن  
که خوشتر از دم عیسی بوددم شمشیر

غنی زترك محبت بسی پشیمانم  
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر



مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار  
 همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار  
 بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ  
 شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار  
 نیستم بیکار گاهی دست و پائی میزنم  
 با بفرق روزگار و دست در دامان یار



کس بعد مرگ گریه به حال نمیکنند  
 در زندگی چو شمع بگرییم به حال خویش



نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم  
 نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

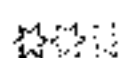


دوای مردم اما علاج خود نمیدانم  
 چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ



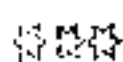
شده از خوردن پانش زبان لعل

لبش لعل و دهن سوراخ آر لعل



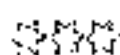
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد

هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال



کس پی تعظیم ما از اهل مجلس بر نخاست

بهر یاس عزت آخر خود ز جا بر خاستیم



آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم

جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم



شوم عریان تن و در جامه از نمادی نمی گنجم

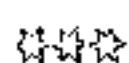
اگر یکشب دهد آن ماه پیکرتن در آغوشم

نیم شبم که سازم باش خود غنچه گل را

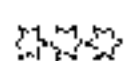
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم



ببزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم  
 چونی خواهم که در فریبها باشم تا نفس دارم  
 بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن  
 چمن بر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم  
 فغان دل بگوش از سینه صد چاک می آید  
 تو پنداری که نالان عندایی در قفس دارم



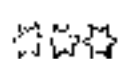
مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام  
 بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام  
 خاکساران از بالای آسمانی ایمن اند  
 ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام



دائم جوانم از مدد همت بلند  
 یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام



هر چند که در کوچه تو ویر دویدیم  
 چون مهره تسبیح بجائی نرسیدیم



حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر  
**دوم** دلیر هم رنگ زمین بود گرفتار شدم



فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا  
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم  
 بی محابا مینهد لب بر لب می نوش او

گر بدست ما یافتد خون ساغر میخوریم



چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی  
 عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم



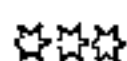
تا زبزم وصال او دورم  
 زنده ام لیک زنده در گورم



جلوه حسن تو آورد مرا بر سرفکر  
 تو حنا بستن و من معنی رنگین بستم



از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع  
هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم



جان بلب از ضعف نتواند رسید  
من بزور ناتوانی زنده ام



مگر زخار مگیلان تغافل دیده است  
که چشم آبله پا پر آب می بینم



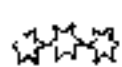
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز  
خواب سبکی همچو حباب است مرادم



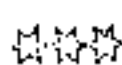
جامه دیوانگی چون برقد خود دوختم  
بخیه ها از خار پا بردامن صحرا زدم



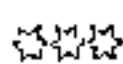
دیوارودر شکسته بود خانه مرا  
رنگش مگر زردنک رخ خویش ریختم



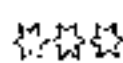
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم  
بنان خشك قناعت چو آسیا کردیم



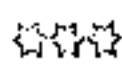
هر پنبه که بر سر داغم نهاد طیب  
بر دارم و فتیله داغ دگر کنم



ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق  
بیازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردم



گشت چون رشته عمرم کوتاه  
معنی سالگره فهمیدم



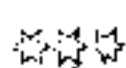
من نه از زخم زبان دگران دلریشم  
در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم



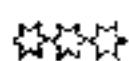
گر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان  
تابکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان



موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید  
 عیش غربت مرده را بیوسته میدارد جوان  
 میکند پهلو تپه از بینوایان آسمان  
 در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان  
 جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست  
 زین خجالت آسیا نگشت دارد در دهان  
 جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را  
 گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان



کی زند پهلو بمن همچون که در خاک جنون  
 سنک طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن  
 در محبت عشق باز آن میکند امداد هم  
 سنک طفلان بهر همچون میتراشد کوهکن  
 خاک ییزی تابکی چون شیشه ساعت غنی  
 نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن



باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد  
 بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن